



عقصره از زندگے امام هادے (ع)

موسسه پیام امام هادے علیہ السلام



موسسه پیام امام هادے علیہ السلام
WWW.IMAMHADI.IR

من دیگر نمی ترسم



بی قرار بود و اضطراب داشت. دهانش خشک شده بود و هر چند دقیقه یکبار، پیاله‌ی آب را با دست‌های لرزان اش برمی‌داشت. آن را به زحمت جلوی دهان خود می‌برد. جرعه‌ای آب که می‌نوشید، انگار مایعی تلخ را خورده است. هیچ آبی در کام او گوارا نبود. دوباره ته‌گلویش سوخت. پیاله را برداشت. اما دستش شل شد و پیاله بر زمین افتاد. با پشیمانی گفت: هیچ قطره‌ی آبی برایم گوارا نیست و به راحتی از گلویم پایین نمی‌رود. دیگر برایم زندگی لذتی ندارد. من می‌میرم. اما... اما من از مردن می‌ترسم!

گلویش بغض آلود شد. سرش را به طرف حیاط چرخاند و از پشت پنجره، نگاهش به همسرش افتاد که داشت برای او آش می‌پخت. دلش به حال او سوخت و با افسوس گفت: شوهر بیچاره‌ات همین روزها از دنیا می‌رود. آن وقت تو با آن همه بچه تنها می‌مانی. خدایا چه کنم؟ من از مردن می‌ترسم. خدایا به خاطر دوستی من با اهل بیت پیامبر علیهم‌السلام به من رحم کن. به خاطر محبت حضرت علی علیه‌السلام و حضرت فاطمه علیها‌السلام که در دل من است، نجاتم بده!

قطره‌های درشت اشک همه‌ی صورت استخوانی او را خیس کرد. او خیلی پیر نبود اما بیماری او را به این روز انداخته بود. لبه‌ی پنجره را گرفت و آن را بیشتر باز کرد. خواست همسرش را صدا بزند که نگاهش به دوتا از دخترهای کوچکش افتاد. آن‌ها دنبال هم می‌دویدند و شعر می‌خواندند. درد خود را از یاد برد و خندید. پسر نوجوانش از چاه خانه آب کشید و آن را را توی کوزه ریخت. بعد کوزه را به دست مادرش داد. مادر گفت: پسرم چند تا کوزه آب پر کن و پای درخت‌ها بریز. می‌ترسم آن‌ها هم مثل پدرت مریض و پژمرده شوند.

پسر پرسید: مادر جان پدر دیگر خوب نمی‌شود؟

مادر با آه جواب داد: هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.

ناگهان صدای در خانه بلند شد. مادر دست از کار کشید. برخاست و



به پسرش گفت: ببین چه کسی در می‌زند. قرار نبود کسی مهمان ما بشود.

مرد هر دو در پنجره را باز کرد. دلش از هوای تازه پر شد. احساس آرامش کرد. با خودش گفت: حتماً یک مهمان است. مهمانی که آمده است تا دلم را از تنهایی و غم در بیاورد.

در باز شد و پسر سلام کرد. مرد مهربانی با او احوال‌پرسی کرد. در کنار او چند نفر دیگر هم بودند. مرد مهربان با خوشرویی حال پدرش را پرسید. یکی از همراهانش گفت: به پدرت بگو امام هادی علیه السلام به عیادتش آمده‌اند.

پسر به سمت مادر دوید و گفت امام هادی علیه السلام به عیادت پدر آمده‌اند. مادر در حالی که به سمت اتاق کناری می‌رفت گفت: مهمان‌ها را به اتاق پدر ببرم.

پسر مهمان‌ها را به اتاق پدر راهنمایی کرد. خانه بوی گل گرفت بود. امام هادی علیه السلام بر بالین مرد بیمار نشست و با او گرم احوال‌پرسی شد. مرد بیمار که نیم خیز شده بود از خوشحالی چشم از امام نمی‌گرفت. او با گریه گفت: ای امام عزیز، من از مردن می‌ترسم. خیلی می‌ترسم! امام هادی علیه السلام که با نگاهی به او آرامش و امید می‌داد گفت: ای بنده‌ی خدا! تو به این خاطر از مرگ می‌ترسی، چون آن را نمی‌شناسی.

مرد بیمار با تعجب به لب‌های امام چشم دوخته بود. یاران امام هم تعجب کرده بودند. امام ادامه داد: اگر بدنت کثیف یا زخمی باشد آیا دوست داری که به حمام بروی و خود را تمیز کنی؟

مرد بیمار پدر فوری جواب داد: بله ای نوه پیامبر خدا! من دوست دارم.

امام هادی علیه السلام گفت: مرگ مثل حمام است. وقتی از دنیا بروی، از هر سختی و ناراحتی راحت می‌شوی و به خوشی‌هایی که در انتظار توست می‌رسی.

چشم‌های مرد غرق در اشک شوق شد. بر لبش لبخند تازه‌ای نقش بست. او داشت آرام و امیدوار به حرف‌های امام هادی علیه السلام فکر می‌کرد. حرف‌هایی که غبار اضطراب و غصه را از دل او پاک کرده بود.



آقا من را ببخش!



اردک سیاه قاقاکنان توی نخلستان بزرگ می دوید و من هم پشت سرش می دویدم. دو تا از نوکرهایم ایستاده بودند و فقط نگاه مان می کردند. من از آن‌ها خواسته بودم که کنار بایستند تا خودم به تنهایی آن اردک را بگیرم. بعد بدهم به آن‌ها تا ذبحش کنند و برای ناهار از گوشتش، آبگوشت خوشمزه‌ای برایم درست کنند. اردک سیاه توی جوی پُرآبی پرید. من هم پابرنه توی آن جوی دویدم. حالا هرطور بود باید او را می گرفتم و گرنه آبرویم جلوی غلام هایم می رفت. به اردک رسیدم. پریدم که دودستی بگیرمش؛ اما از زیر دست هایم سر خورد و فرار کرد. من باز هم به دنبالش دویدم؛ اما اردک سیاه خیلی فرزند بود و گیر نمی افتاد. غرورم اجازه نمی داد دست از کار بکشم که ناگهان غلام پیرم جلو دوید و داد زد: ارباب ارباب صبر کنید. کارتان دارم!



ایستادم و نفس راحتی کشیدم. غلام پیر جلو آمد و دست به سینه ایستاد و گفت: مطمئن باشید که آن اردک ناهار امروز شماست. اما من باید یک خبر مهم را به شما بدهم.

دست هایم را با آب زلالی که در دل نخل‌ها پیچ و تاب می خورد شستم و تعجب‌کنان پرسیدم: چه خبر مهمی، آن هم توی این هوای گرم شهر مدینه؟! لب هایش را به خنده رنگ داد و گفت: تعدادی مأمور از سوی خلیفه‌ی بزرگ به مدینه آمدند تا هادی پسر جواد را به سامرا ببرند. به گمانم خلیفه او را به قصر خود احضار کرده است، تا کارهایش را زیر نظر داشته باشد.

فوری از روی جوی آب پریدم به سمت او و صدایم بلند شد:

- چی... قرار است هادی را به سامرا ببرند؟! چه خوب... چه خوب!

از خوشحالی می خواستم دور خودم بچرخم و به سبک عرب‌ها برقصم. غلام پیر خیره خیره نگاهم می کرد تا جوابم را بشنود. جلو رفتم. یقه‌اش را سفت گرفتم و پرسیدم: از چه کسی

شنیدی... اگر حرفت دروغ باشد چه؟! مگر می‌شود خلیفه‌ی عزیز ما متوکل، من را از کاری که می‌کند بی‌خبر بگذارد؟! آن هم کاری مثل احضار یا دستگیری هادی که امام شیعیان است و در مدینه طرفداران زیادی دارد!

غلام پیر سرفه‌های خشکی کرد و ادامه داد: خودم از جارچیان حاکم مدینه شنیدم. همین یک ساعت پیش!

فوری طرف کلبه‌ی کوچکی که در آن نزدیکی داشتم دویدم. حس می‌کردم بال در آورده ام و بین زمین آسمان هستم. من دشمن سرسخت هادی بودم و با اهل بیت علی‌میان‌های نداشتم. به خون شیعیان آن‌ها هم تشنه بودم و برای شان آرزوی مرگ می‌کردم. به کلبه که رسیدم طرف غلام پیر داد زدم: زود اسب من را آماده کن تا به شهر بروم. خودت هم همراهم بیا. این اردک سیاه را هم ابیض برای ناهارم آماده کند.

ابیض از نوکران جوان من بود که به خاطر سیاهی بی‌اندازه‌ی پوست بدنش، اسمش را ابیض یعنی سفید گذاشته بودم. یک جور اسم مسخره‌ای بود. او با این اسم تحقیر می‌شد تا به بازوهای قوی و قدرت زیادش مغرور نشود و همیشه نوکر گوش به فرمان من باشد.

همراه غلام پیر از نخلستان بیرون زدیم و به سمت شهر مدینه که در نزدیکی ما بود رفتیم. در راه دائم به هادی فکر می‌کردم. من پیش از آن چند بار برای متوکل نامه نوشته بودم و با دروغ‌های بسیارم از او خواسته بودم تا هادی را از مدینه به سامرا بکشاند. خود متوکل در سامرا بود. البته از میان ثروتمندان مدینه چند نفر دیگر هم بودند که با هادی و آل محمد دشمنی داشتند و بدشان نمی‌آمد که او را از مدینه بیرون برود. حضور هادی در مدینه برای ما دردسر بود و راحتی و عیش و نوش ما را می‌گرفت.

یک بار در نامه‌ای به متوکل، دروغ‌های شاخ‌داری سرهم بافتم و گفتم که هادی ده‌ها سرباز جنگجو آماده کرده و آن‌ها را در نخلستانی که نزدیک نخلستان ماست آموزش می‌دهد. او تصمیم دارد بر علیه حکومت تو شورش کند و تورا از بین ببرد.

نامه‌ام مثل نامه‌های قبلی پراز فحش و دروغ و کینه بود. اما نمی‌دانم خلیفه‌ی ساده‌لوح چگونه سخنانم را باور می‌کرد؟ مگر او در مدینه جاسوس نداشت و آن‌ها خانه‌ی هادی را زیر نظر نداشتند؟! اصلاً هادی به کسی آزاری نداشت و سرش به کار و زندگی و درس و عبادت



خدا بود. البته احساس می‌کردم هادی از فرستادن آن نامه‌ها خبردار شده است. چون یکی دوبار که با او روبرو شدم، از نوع نگاه و برخورد سردش فهمیدم که از متن آن نامه‌ها چیزهایی می‌داند. شاید او هم در قصر خلیفه جاسوس داشت و آن‌ها خبرها را به او می‌رساندند.

به شهر مدینه رسیدیم. جلوی خانه‌ی هادی شلوغ بود. از روی اسبم پایین پریدم و از لابه‌لای مردم گذشتم. به چهره‌ها که نگاه می‌کردم بیشترشان را می‌شناختم. بزرگان شیعیان مدینه بودند که برای مشایعت امام‌شان آمده بودند. هادی سوار بر اسب سفیدی بود و پشت سر سواران خلیفه حرکت می‌کرد. یحیی بن هرثمه، فرمانده اسب سوارها بود و می‌خواست هادی را به سمت سامرا ببرد.

خودم را در میان مردم پنهان ساختم تا یحیی من را نبیند. بعد به هادی نزدیک شدم و در دلم گفتم: خوب شد که خلیفه زود دست به کار شد و او را به قصر خود احضار کرد. هادی باید در سامرا زندانی شود تا دیگر دست شیعیان به او نرسد.

هادی آرام بود و مثل همیشه سربه‌زیر داشت. در صورتش هیچ ترس و اضطرابی دیده نمی‌شد. جلوتر رفتم. غلام پیرم افسار اسبم را در دست داشت و با چند قدم فاصله مواظبم بود. وقتی به هادی رسیدم فکر کردم حالا وقتش است که کینه‌ی دلم را سراو خالی کنم. صدایش زدم و آرام و خندان گفتم: ای پسر جواد! هیچ می‌دانی که من با بدگویی‌ها و گزارش‌های دروغم در نزد خلیفه، باعث اخراج تو از مدینه شده‌ام؟ حقت بود. من از تو و شیعیان نفرت دارم.



او ساکت بود. حتی نگاهم نمی‌کرد. من خشمگین شدم و گفتم: اگر در نزد خلیفه از من بدگویی یا شکایت کنی، همه‌ی زندگی و باغ و دارایی تو را آتش می‌زنم و بچه‌ها و خانواده‌ات را خواهم کشت.

ناگهان او به سمت من برگشت. تا نگاهم کرد تنم لرزید و زبانم بند آمد. اما او عصبانی نبود. فقط به آرامی نگاهم می‌کرد. او گفت: من مثل تو آبروی کسی را نمی‌ریزم و حرف زشت نمی‌زنم. من از تو به کسی شکایت خواهم کرد که من و تو و خلیفه را آفریده است!

بعد رویش را از من برگرداند و به راه خود ادامه داد. عرق سردی همه‌ی بدنم را پوشاند و دیگر حوصله‌ی راه رفتن نداشتم. من با کارها و حرف‌های بد خود هادی را آزار داده بودم؛ اما او با من برخورد بدی نکرده بود. فقط می‌خواست از من به خدا شکایت کند. ترسیدم... اگر

خدا به حرف او گوش می داد، برایم چه اتفاقی می افتاد؟! ای وای... به دنبالش دویدم و به التماس افتادم.

- آقا من غلط کردم. من گناهکار هستم. من را ببخش!

او با مهربانی و لبخند نگاهم کرد و خیلی آرام گفت: من تو را بخشیدم!

• با اقتباس از «عیون المعجزات، ص ۱۳۱؛ عنه البحار، ج ۵۰، ص ۲۰۹، ح ۲۴»



نگین دو تکه را چه کنم؟



دستش را به قلبش گرفت. تاپ تاپ بلندی داشت. پاهای سُستش توان حرکت نداشت. به زحمت کنار پنجره‌ی کوچک اتاقش نشست و به بیرون خیره شد. مردی داشت در آن سوی میدان داد می‌زد: آب خنک و تازه آورده‌ام، آب دارم آب!

خواست صدایش بزند. صدایش کرد. مرد کوزه‌فروش نشنید. دوباره صدایش کرد. اما مرد کوزه‌فروش سرش به کار خودش بود و همچنان فریاد می‌زد: آب خنک و تازه آورده‌ام، خنک و ارزان است!

یونس برگشت و پشت میز کوچکش نشست. خیره شد به نگین نصف شده و دوباره حال و روزش بد شد. آب دهانش را به زحمت قورت داد. سر خودش داد کشید و گفت: ای خاک بر سرت یونس، حواست کجا بود که این نگین زیبا را نصف نکنی؟! خیر سرت سال‌هاست که توی کارت استاد هستی.

ناگهان دو تا گنجشک کاکلی جیک‌جیک‌کنان پشت پنجره نشستند. انگار با هم دعوا داشتند. هر دو سر هم داد می‌کشیدند. دهان یونس از تعجب باز ماند. آمد حرفی بزند که گنجشکها ساکت ماندند. بعد هر دو خیره شدند به او. شاید فکرش را نمی‌کردند که یک نفر آدمیزاد در آن‌جا باشد و صدای دعوای‌شان را بشنود. یونس آهسته گفت: خدا خیرتان بدهد. زبان باز کنید و به من بگویید که چه خاکی به سرم بریزم. این نگین قبل از این‌که



دست من بیفتد، درشت و با ارزش بود. من داشتم به آن نقش می زدم که ناگهان از وسط دو نصف شد.

صدای گریه‌ی یونس بلند شد. گنجشک‌ها جا خوردند. یونس صورت خود را لای زانوهای لرزانش برد و آهسته گفت: نه... شما نمی‌توانید کمک کنید!

دوباره به گریه افتاد. چند دقیقه بعد وقتی سرش را بلند کرد گنجشک‌های کاکلی در اتاق نبودند. او برخاست و پشت پنجره رفت و به انتهای کوچه‌ی رو به‌رو نگاه کرد. با شوق تازه‌ای گفت: به خانه‌ی امام هادی علیه السلام پناه می‌برم و مشکلم را با او در میان می‌گذارم. هرچه باشد من شیعه هستم و او امام و رهبر عزیز ما شیعیان است.

یونس برخاست. با شوق دستار خود را دور سرش بست. نگین دو تکه را توی دستمال گذاشت. آن را گره زد و توی صندوقچه‌اش پنهان کرد. بعد از خانه‌ی خود بیرون زد. مدینه بوی باران داشت. آسمان از ابرهای تازه‌ای پر شده بود و باد ملایمی، چتر نخل‌ها را نوازش می‌داد. سینه‌اش را از هوای تازه‌ای پر کرد و چشم به آسمان دوخت. آهسته گفت: خدایا هرچه امام هادی علیه السلام گفت انجام می‌دهم.

پا تند کرد تا به در خانه‌ی امام رسید. در این سو و آن سوی خود چشم گرداند. فقط دیوارهای بلند را در مقابل خود دید. هیچ ماموری در آن جا نبود. در زد. کافور خدمتکار امام مثل همیشه در را باز کرد و با خوشرویی گفت: سلام بر یونس نقش‌بند. خوش آمدی!

توی حیاطی که پُر از بوی گل بود، تا آمد به امام هادی علیه السلام سلام کند امام جلوتر از او سلام کرد. خواست خم بشود و دست امام را ببوسد؛ اما یادش آمد که امام از این کار او خوشش نمی‌آید. امام هادی علیه السلام با مهربانی او را به اتاقش برد و کنار خودش نشاند. کافور جلوی یونس کاسه‌ای آب و سبزی خرما گذاشت. یونس بی‌مقدمه و با اضطراب گفت: آقا من خانواده‌ام را به شما می‌سپارم.

امام هادی (ع) پرسید: مگر چه شده یونس!؟

یونس با ناراحتی بیشتری پاسخ داد: تصمیم

دارم فرار کنم و به جایی دور

بروم!

صدای امام نگران شد.



- برای چه؟!

سر و روی یونس خیس اشک شد. پشت آستین دشداشه‌اش را به پیشانی خود کشید و با صدای لرزانی گفت: موسی بن بَغا^۱ یک نگین با ارزش و زیبا که قیمت زیادی دارد را برایم فرستاد تا روی آن نقش زیبایی بکشم. من امروز در کارگاه کوچک مشغول کار روی آن نگین بودم که ناگهان، از وسط، دو تکه شد. ای وای... حالا قرار است همین روزها مامور موسی برای گرفتن آن نگین به کارگاهم بیاید. شما خوب می‌دانید که موسی به خاطر این اتفاق، یا با هزار تازیانه من را تنبیه خواهد کرد، یا دستور می‌دهد مامورانش من را بکشند. کمک کنید آقا!

صدای گریه یونس بلند شد. اما امام به او دلداری داد و با رویی خندان گفت: اکنون به خانه‌ات برو که فردا به خیر خواهد گذشت.

یونس ناگهان باخوش حالی سر بلند کرد. حرف‌های امام مثل آب سردی بود که بر روی آتش دل او ریخته شد. نفس راحتی کشید و برخاست تا به خانه‌ی خود برود. از خانه‌ی امام که بیرون رفت، چند قطره‌ی باران روی گونه‌های چروکیده‌اش افتاد. او به آسمان زل زد. قطره‌های کوچک قاتی قطره‌های اشکش شد.

صبح زود روز بعد، دوباره دلشوره گرفت. فوری به سمت خانه‌ی امام هادی علیه السلام رفت و به امام گفت: شنیده‌ام فرستاده موسی به مدینه آمده و قرار است امروز به سراغ من بیاید. می‌ترسم گرفتار بشوم!

امام مثل روز قبل، آرام و امیدوار گفت: تو جز خیر چیزی نخواهی دید.

یونس با عجله به سمت خانه‌ی خود برگشت و آهسته پا به کارگاه خود گذاشت. او نمی‌خواست همسر و بچه‌هایش از مشکلش خبردار شوند. پشت میز کوچک خود نشست و به دیوار تکیه داد. او غرق در فکر شده بود که ناگهان در خانه به صدا درآمد. از جا پرید. با نگرانی رفت و در را باز کرد.

فرستاده‌ی موسی جلوی او ایستاده بود. او قد بلند بود با سیل‌هایی که از دو طرف صورتش، مثل خنجر آویزان بودند. شمشیر بلندی هم بر پهلویش

۱. موسی بن بَغا یکی بزرگان حکومت متوکل عباسی بود.

حمایل داشت. یونس خواست حرفی بزند که او گفت: دختران سرورم موسی برسراں نگیں دعوا کرده‌اند و هر کدام گفته‌اند آن نگیں برای من است. آیا تو می‌توانی آن نگیں را دو تکه کنی و برای هر کدام نقشی جداگانه بزنی؟ اگر دو تکه کنی، مولایم به تو جایزه‌ای باارزش خواهد داد.

یونس که نزدیک بود از خوشحالی از حال برود فوری گفت: بله که می‌توانم. به روی چشم. همین الان مشغول به کار می‌شوم. همین الان!

او پس از ساعتی دوان دوان به سمت خانه‌ی امام هادی علیه السلام رفت تا ماجرای آمدن فرستاده‌ی موسی را به گوش امام برساند.

• با اقتباس از «امالی شیخ طوسی، ص ۲۸۸، مجلس ۱۱، ح ۶؛ عنه البحار، ج ۵، ص ۱۲۴، ح ۲»



من عاشق دیدار با شما هستم



باد زوزه می کشید، هوهو می کرد و پاهایش را بر زمین می کشید. بعد پنجه به خاک خشک بیابان می انداخت و آن را به هوا می پاشید. مادیان^۲ ایستاد. ابوهاشم افسار آن را کشید و فریاد زد: تو نباید بایستی! اگر ما در این بیابان بمانیم و گرفتار این طوفان بشویم، می میریم.

اما مادیان که آدم نبود تا متوجه حرف های او بشنود. فقط کله می کشید و با وحشت به اطراف خود نگاه می کرد. انگار خسته و بی حوصله بود و دیگر دوست نداشت راه برود. ابوهاشم از پشت آن پایین پرید و به زحمت پارچه ای را دور دهان مادیان بست. بعد افسار آن را کشید تا راه بیفتد. مادیان راه نمی افتاد. ابوهاشم به پشت حیوان زد و با فریاد گفت: ما نباید این جا بمانیم. می فهمی حیوان؟! تا سامرا راه زیادی مانده. فقط باید تحمل کنی و راه بیایی.

اما مادیان نمی فهمید و حرکت نمی کرد. ابوهاشم گفت: حق داری که نفهمی. آدم که نیستی، حیوانی. بعد با دست های درشت خود، حیوان را به سمت یک تپه برد. پشت تپه پناهگاه خوبی برای در امان ماندن از طوفان و خاک بود. هر طوری بود مادیان را بر زمین نشانده. خواست پارچه را روی چشم های مادیان بکشد که ناگهان نگاهش به دهان او افتاد. دهان حیوان پر از خاک بود. ابوهاشم فوری مشک آب خود را از خورجین خود بیرون کشید و با نگرانی گفت: زبانم لال یک وقت نمیری حیوان؟ اگر بمیری من توی این بیابان بیچاره می شوم. نه راه پیش دارم نه راه پس. اصلا من نمی دانم این طوفان لعنتی ما را به کجای کشانده و این جا کجاست!؟

فقط به اندازه ی یک سوم، در شکم مشک کوچک، آب بود که ابوهاشم

با چند مشت آن، لب و دهان مادیان را شست. بعد بقیه‌ی
آب را به او خوراند. چشم‌های حیوان برق زد. انگار جانی
تازه گرفته بود. خواست برخیزد که ابوهاشم نگذاشت.
آنها بعد از گذشت ساعتی، وقتی طوفان آرام شد،
از پشت تپه بیرون آمدند. شب داشت از راه می‌رسید که
راه جاده‌های پیچ در پیچ را در پیش گرفتند.

در راه، ابوهاشم با خودش فکر کرد: هرچند این مادیان جوان و سالم است؛
اما خوب راه نمی‌رود. دیگر نباید با این حیوان به مسافرت بروم. ممکن است توی راه
نیمه‌جان شود و من را به دردسربیندازد. من باید به فکریک مادیان دیگر باشم. اما من
که به اندازه کافی پولی ندارم!

ابوهاشم با شوق زیاد به امام هادی علیه السلام خیره شده بود. دلش از دیدن امام سیر نمی‌شد.
وقت خداحافظی بود به خدمتکار امام نگاه کرد. او داشت با کوزه‌ای به گل‌های توی حیاط
آب می‌داد. کبوتری پروبال خود را در حوضچه‌ی کنار چاه می‌شست. برگ‌های بلند نخل کنار
چاه، پراز پرنده بود. پرنده‌هایی که برای لحظه‌ای هم از آواز نمی‌افتادند. او می‌خواست به
امام حرفی بزند. اما خجالت می‌کشید. این پا و آن پا کرد و در دل خود گفت: اگر با امام عزیزم
درد دل نکنم پس به چه کسی بگویم؟! هرچه باشد او غمخوار و دلسوز ما شیعیان است.

- آقا! من خیلی دوست دارم زود به زود به زیارت‌تان بیایم و حرف‌های خوب و تازه را از
شما یاد بگیرم. اما راه دور است و من گاهی نمی‌توانم از راه رودخانه به شهر سامرا بیایم.
مجبورم سوار بر مادیانم بشوم و از راه خشکی بیایم. ولی مادیان من ضعیف است و توان راه
رفتن زیاد را ندارد. به جزاین مادیان، حیوان دیگری ندارم. برایم دعا کنید تا خداوند برای
دیدار با شما، به من قوت زیادی بدهد.

امام هادی علیه السلام با مهربانی گفت: خداوند به تو قوت بدهد و مادیانت را هم
تقویت کند.

ابوهاشم خوشحال شد. بعد از دعای امام برخاست که برود. امام
سفارش‌های لازم سفر را به او گفت. ابوهاشم بر مادیان خود سوار شد و
خداحافظی کرد. کمی که از خانه‌ی امام فاصله گرفت چیز
عجیبی دید. مادیان گردن خود را بالا داده بود و مثل

اسب های چالاک راه می رفت. او دیگری بی حال نبود.

ابوهاشم با خوشحالی گفت: خودت هستی؟! همان
مادیان بی حال و خسته ی من؟!

مادیان شیبه کشید و حرکتش را تندتر کرد. ابوهاشم
افسار او را سفت گرفت. یادِ دعای امام هادی علیه السلام افتاد. فوری
گفت: ما هرچه که از مولایمان می خواهیم در حق ما کوتاهی ندارد. چقدر
با ما مهربان و دلسوز است.

از آن پس او هر وقت از شهر خود راهی شهر سامرا می شد تا با امام دیدار کند، سوار بر
مادیان خود بود همان مادیانی که دیگر تندرو و سرحال راه می رفت. هیچ وقت هم در راه نمی
ماند و بی حال نمی شد. صبح که از بغداد راه می افتاد، به سرعت می رفت و برای نماز ظهر،
به سامرا می رسید.

• با اقتباس از «الخرائج والجرائج، ج ۲، ص ۶۷۲؛ عنه البحار، ج ۵۰، ص ۱۳۷، ح ۲۱»

بر تپه‌ی خاک سرخ



متوکل خوشحال و سرمست جلوی قصر خود ایستاده بود. مامورها اسب او را جلو آوردند. افسار اسب را گرفت و به وزیر که همه کاره‌ی قصرش بود نگاه کرد. بادی به غبغب انداخت و گفت: مطمئن باش که با اتفاق امروز، دشمنان من از خجالت و شرم به خانه‌هایشان فرار خواهند کرد.

وزیر تعظیم‌کنان گفت: بله همین‌طور است حضرت خلیفه. اصلاً چه امروز چه روزهای دیگر هیچ‌کس توان مقابله یا جنگیدن با شما را ندارد.

متوکل سوار بر اسب شد. اسبی که همه وسایلش از جنس طلا یا نقره بود. فوری پرسید: هادی را احضار کرده‌اید؟! او باید حتماً در کنار من باشد و جمعیت بی‌شمار سربازانم را ببیند؛ تا به وحشت بیفتد.

وزیر دوباره تعظیم کرد.

- بله حضرت خلیفه. او را هم به جایگاه می‌آوریم همین حالا.

متوکل و چند نفر از همراهانش به سمت بیابان رفتند. در آن سوی بیابان چند اسب‌سوار از راه رسیدند. آن‌ها ماموران ویژه‌ی خلیفه بودند که امام هادی علیه السلام را به دستور متوکل، با اجبار به آن‌جا آورده بودند. متوکل نقشه‌ی شومی در سر داشت. هوا آرام بود. نه بادی می‌وزید و نه جنبنده‌ای در بیابان حرکت داشت. وقتی متوکل با امام هادی علیه السلام روبرو شد خودش را بیشتر از قبل سرمست و خوشحال نشان داد. او با حرکت دست خود به وزیر و سرداران‌ش فرمان داد که شروع کنند.

از سمت راست بیابان، اسب سواران زیادی به حرکت افتادند. آن‌ها گروه‌گروه، منظم و همراه هم، رژه می‌رفتند. متوکل که می‌خندید به وزیر گفت: دیدن نود هزار اسب سوار جنگی و شجاع، برایم افتخار و غروری بزرگ است. من فاتح همه‌ی میدان‌های جنگ هستم.

وزیر دوباره تا کمر خم شد. بعد با شوق زیاد گفت: همین طور است که می‌فرمایید.

متوکل زیر چشمی به امام هادی علیه السلام نگاه کرد. امام هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد و حرفی نمی‌زد. سواران لباس‌های شبیه به هم، برتن داشتند و دست هر کدام سپر و شمشیری یک شکل بود. آن‌ها کیسه‌هایی نیز در سمت چپ اسب‌هایشان بسته بودند. خیلی عجیب بود. به جز خلیفه و اطرافیانش کسی نمی‌دانست داخل آن کیسه‌ها چیست و به چه دردی می‌خورد. متوکل دوباره به حرف آمد و رو کرد به امام:

- می‌بینید چه سپاه‌یانی! سپاه‌یانی یک شکل و قوی و شجاع!

اولین گروه از اسب سوارها به نقطه‌ای از بیابان رسیدند. سپس کیسه‌های خود را برداشتند و در آن نقطه سرو ته کردند. داخل آن کیسه‌ها پر از خاک سرخ بود. خاکی که آن‌را از جایی دورتر از آن‌جا، داخل کیسه‌ها کرده بودند. کم‌کم خاک کیسه‌ها روی هم خالی می‌شد و تپه‌ای گرد را تشکیل می‌داد. متوکل به امام اشاره کرد همراه بقیه دنبال او برود. آن‌ها خودشان را به تپه‌ی خاک سرخ رساندند. متوکل با صدای بلند و غرور آمیز به امام گفت: می‌بینید سپاه‌یانی من چه زیبا صف‌آرایی کرده‌اند؟ به‌به... آدم لذت می‌برد. چه قدرتی دارند! چه هیبت و شکوهی!

غبار خاک‌هایی که بر روی هم خالی می‌شد، مثل ستونی چرخ می‌خورد و به هوا می‌رفت. امام هادی علیه السلام هم چنان آرام بود و حرفی نمی‌زد. متوکل چندبار دیگر حرف‌های خود را تکرار کرد. اما باز هم با سکوت امام روبرو شد. تپه‌ای بزرگ درست شد. اسب سوارها آمدند و رفتند. ولی تمام نشدند. هنوز همه‌ی آن نود هزار سرباز به آن تپه نرسیده بودند. متوکل دستور داد امام و همراهان از اسب‌هایشان پایین آمدند. بعد آن‌ها را بالای تپه‌ای که از خاک سرخ درست شده بود برد. از آن‌جا همه‌ی بیابان و انبوه سربازان دیده می‌شدند. چه آن‌هایی که خاک کیسه‌هایشان را خالی کرده بودند، چه آن‌هایی که در صف‌های پشت سر هم به سمت تپه رژه می‌رفتند.

متوکل سینه صاف کرد و به امام گفت: من شما را به این‌جا احضار کردم تا لشگریانم را ببینید و رژه‌ی باشکوه آن‌ها را تماشا کنید. حالا به من بگویید کدام



قدرت و سپاهی توان آن را دارد که در برابر سپاهیان بزرگ من بایستد؟
وزیر زیریرکی خندید. حالا نوبت امام بود که بعد از آن همه حرف‌های غرورآمیز خلیفه،
سخنی بگوید.

- تو اگر سپاهیان من را ببینی چه می‌کنی؟

خلیفه جا خورد. کمی فکر کرد. بعد قهقهه‌ی بلندی سرداد و گفت: اگر شما هم سپاه
دارید به من بگویید آن سپاه کجاست که من نمی‌بینم!

صدای قهقهه‌ی دوباره‌ی او از بالای تپه‌ی خاک سرخ به سمت پایین روان شد. امام
هادی علیه السلام دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرد. ناگهان از شرق تا غرب آسمان تا جایی
که چشم‌ها می‌دید، پراز فرشته شد. فرشتگانی که همگی شان همراه خود سلاح داشتند.
متوکل به این سو خیره شد. به آن سو نگاه کرد. پشت سر، جلو، عقب، بالا... سپس دور خود
چرخید. لب‌هایش را به حرف‌های نامفهومی لرزاند و ناگهان بی‌هوش روی خاک افتاد. وزیر
و چند مامور دستپاچه بالای سرش رفتند. وزیر وحشت زده گفت: نکند خلیفه مُرده است؟!
یکی از مامورها چند مش آب به صورت متوکل پاشید. متوکل به هوش آمد و چشم‌هایش
را نیمه باز کرد. او گیج و منگ بود. امام هادی علیه السلام پرسید: چه دیدی؟

خلیفه با ترس جواب داد: آن‌چه را دیدم باور نمی‌کنم. اما خوب می‌دانم که جادو و شعبده
نبود.

متوکل به کمک وزیر و مامورها از تپه‌ی خاک سرخ پایین رفت. امام که همراه آن‌ها بود به
او گفت: ما در دنیا و برای ریاست، با شما ستیز نمی‌کنیم. با این‌که در این کار برای ما مشکلی
نیست. ما به کار آخرت‌مان مشغولیم نه دنیا، که زودگذر و از بین رفتنی است. بنابراین نترس
و به ما گمان بد نداشته باش که از طرف ما به تو زیانی نخواهد رسید.

• با اقتباس از «الخرائج والجرائج، ج ۱، ص ۴۱۴، ۱۹؛ عنه البحار: ج ۵۰، ص ۱۵۵، ح ۴۴».



راه درست را نشانم بده



عبدالرحمان افسار اسبش را به یک درخت بست. لب رودخانه رفت و نگاه کرد به آب زیاد آن؛ که داشت با شتاب به سمت شهر اصفهان می‌رفت. آب در میان سنگلاخ‌ها پیچ و تاب می‌خورد و صدا می‌داد. انگار برای خودش آواز می‌خواند. عبدالرحمان آستین‌هایش را بالا زد و به آسمان نگاه کرد. وقت نماز ظهر بود. کنار آب نشست تا وضو بگیرد. ناگهان مرد میانسالی از راه رسید. آن مرد که پیاده بود به او سلام کرد. عبدالرحمان با مهربانی به سلام او جواب داد. مرد گفت: من مسافری خسته‌ام. در این راه که می‌آمدم هیچ انسانی را ندیدم. اما حالا که با تو روبرو شدم خوشحالم. اجازه می‌دهی کنارت بنشینم؟

عبدالرحمان با خوشرویی گفت: بله برادر این جا که ملک من نیست. زمین و رودخانه و جنگل، همه برای خداست.

بعد شروع کرد به وضو گرفتن. مرد غریبه با تعجب به او خیره بود تا کارش تمام شد. فوری پرسید: تو شیعه هستی؟! آخر مثل شیعه‌ها وضو می‌گیری!

عبدالرحمان جواب داد: بله، شکر خدا شیعه‌ی امیرمومنان علی علیه السلام هستم.

مرد غریبه گفت: من هنوز مانده‌ام که شیعه بشوم یا نشوم. من به حضرت علی علیه السلام و خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله خیلی علاقه دارم. اما هنوز راه درست را انتخاب نکرده‌ام. تو تازه شیعه شده‌ای؟

عبدالرحمان آستین‌هایش را پایین زد و گفت: تازه که نه، چند سالی می‌شود.

مرد غریبه که شوق پرسیدن داشت گفت: چگونه؟! برایم تعریف کن که مشتاقم بشنوم.

عبدالرحمان جانماز خود را به روی علف‌های کنار رودخانه انداخت و گفت: اول نماز را می‌خوانم. بعد از آن خاطره‌ام را برایت تعریف می‌کنم. بعد هم سفره‌ی کوچکم را باز می‌کنم تا مهمان غذای ساده‌ی من باشی.

او به نماز ایستاد. مرد غریبه هم با اشتیاق نگاهش کرد. وقتی نماز عبدالرحمن تمام شد، مرد غریبه گفت: چه آرام و با لذت نماز خواندی. کاش من هم این آرامش و لذت را در هنگام نماز خواندن داشتم.

عبدالرحمان شروع کرد به تعریف کردن:

- من در نزدیکی اصفهان زندگی می‌کردم. مردی بودم فقیر که زندگی‌ام در سختی می‌گذشت. اصفهان حاکمی سخت‌گیر و ستمگر داشت که از طرف متوکل دهمین خلیفه‌ی عباسی برما حکومت می‌کرد. به ما زور می‌گفت و مال و دارایی‌های ما را می‌گرفت. یک روز گروهی از اصفهانی‌ها آماده شدند تا برای شکایت به شهر سامرا بروند. همان شهری که مرکز حکومت متوکل بود. من با اصرار از آن‌ها خواستم که همراه‌شان بروم. آن‌ها قبول کردند. به شرط آن‌که خرج راه باخودم باشد. البته حیوانی مثل اسب یا شتر یا الاغ نداشتم که سوارش بشوم. پس مجبور بودم پیاده همراه‌شان بروم. آن گروه شیعه نبودند. من هم شیعه نبودم. فقط مسلمان بودم. یک مسلمان ظاهری که آداب و احکام بلد نبود. ما پس از روزها و هفته‌های بسیاری به سامرا رسیدیم. سامرا شهری کوچک در کنار یک رودخانه‌ی پرآب بود با درختان و باغ‌های بسیار. ما چند بار به در قصر متوکل که در یک قلعه‌ی بزرگ بود رفتیم. اما راهمان ندادند، تا شکایت ما را بگوییم. یک بار کنار قلعه با چند مامور روبرو شدیم، که از در بزرگ بیرون آمدند. مامورها سوار بر اسب‌های‌شان بودند و برای ماموریتی تازه عجله داشتند. من جلو رفتم تا از فرمانده آن‌ها بخواهم ضمانت کنند تا ما وارد قصر بشویم. وقتی به او رسیدم شنیدم که رو به بقیه می‌گوید: خلیفه خیلی از دست هادی رهبر رافضیان عصبانی است. به همین خاطر او را دوباره به قصر احضار کرده‌است. آن‌ها به سرعت باد رفتند. بعد از آن از چند نفر عرب شنیدم که خلیفه به دنبال آن است تا هادی پسر جواد را اعدام کند. من اولین بار بود که اسم هادی و رافضی‌ها را می‌شنیدم. از یکی از همراهان پرسیدم: این هادی و رافضی‌ها چه کسانی هستند که خلیفه با آن‌ها دشمنی دارد؟ صورتش را جلو آورد و آهسته گفت: هادی نوه‌ی پیامبر خدا و امام شیعیان است. رافضی‌ها همان شیعیان هستند که با خلیفه دوست نیستند. خلیفه هم به خون آن‌ها تشنه است. از حرف او تعجب کردم. آن روز من و همراهانم باز هم نتوانستیم با خلیفه یا

وزیر او دیدار کنیم. همراهانم مایوس و ناراحت به محل استراحت خود رفتند. اما من ماندم تا ببینم چه می شود. بعد از ساعتی مردی اسب سوار به آن جا آمد. ناگهان مردم زیادی به سمت او رفتند و دور اسب او جمع شدند. او مهربان و آرام به همه آنها سلام کرد و حالشان را پرسید. همین که چشمم به چهره‌ی آرام او افتاد، محبتش در دلم جای گرفت. او امام هادی علیه السلام بود که صورتی نورانی و مهربان و دوست داشتنی داشت. برخلاف مأموران خلیفه که بد اخلاق و عصبانی و بد زبان بودند. همان جا با خودم گفتم معلوم است که این نوه پیامبر خدا آدم خوب و درستکاری است. فوری دعا کردم که خداوند وجود او را از شر متوکل و مأمورانش حفظ کند. بعد جلوتر رفتم و با غصه چشم دوختم به او. امام هادی علیه السلام با محبت نگاهم کرد و گفت: خداوند دعایت را مستجاب می کند و مال و فرزند و عمرت زیاد خواهد شد. دلم به تاب تاب افتاد. گفتم او از دعای دل من چگونه خبردار شده است؟ دیگر شک ندارم که این نوه‌ی پیامبر، رهبر و امام واقعی مسلمانان است. پاهایم سست شده بود و بی قرار بودم. مردی که در کنارم بود پرسید: چیزی شده، چرا رنگ به صورتت نداری؟ حالت خوش نیست؟! گفتم نه چیزی نیست. حالم خیلی خوب است. خیلی! اما ماجرا را به کسی نگفتم. مدتی بعد که به اصفهان برگشتم کم کم مال و ثروتم برکت پیدا کرد و زیاد شد. من ازدواج کردم و خداوند بچه های خوب و پاکی به من هدیه داد. من شیعه شدم و با عشق زیاد در راه اهل بیت علیهم السلام قدم گذاشتم...

مرد غریبه پس از شنیدن خاطره‌ی عبدالرحمان، چشم هایش غرق در اشک شده بود. عبدالرحمن سفره‌ی کوچکش را باز کرد و گفت: این نعمت هم به برکت امام هادی علیه السلام است. من هر چه دارم از اهل بیت پیامبر خداست. بیا نهار بخور که برای تعریف خاطره باز هم وقت هست.

صدای گریه‌ی مرد غریبه بلند شد. او با هق هق می گفت: من می خواهم شیعه بشوم. به من راه درست را نشان بده!

فهرت منابع

- ۱- بحار الانوار، محمد باقر بن محمد تقی، مجلسی (۱۱۱۰ هـ)، چاپ دوم، دار احیاء التراث العربی، بیروت، ۱۴۰۳ ق
- ۲- الأمالی، محمد بن الحسن، طوسی (م ۴۶۰ هـ)، مؤسسه البعثه، چاپ اول، دار الثقافه، قم، ۱۴۱۴ ق
- ۳- الخرائج و الجرائح، قطب الدین راوندی، سعید بن هبه الله (م ۵۷۳ ق)، محقق / مصحح: مؤسسه الإمام المهدي عليه السلام، چاپ اول، انتشارات مؤسسه امام مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف، قم، ۱۴۰۹ ق
- ۴- عیون المعجزات، ابن عبد الوهاب، حسین بن عبد الوهاب (م قرن ۵ هـ)، چاپ اول، مکتبه الداوری، قم، بی تا



مؤسسه امامزاده‌های

WWW.IMAMHADLI.R